



جنون تخم مرغی

(یورش و حشیانه ی بوها)

محمد مهدی نجفی

همیشه، اول از همه، از قاشق و بشقابش شروع می‌شد و در فاصله‌ی بلعیدن یک لقمه غذا به تمامی اشیا و جوارحِ خانه سرایت می‌کرد. بویی که بی‌شک بوی تخم‌مرغ بود. اما بدون شک و شبهه نمی‌توانست خاستگاهش را تخم‌مرغ بداند. یا اگر منشا آن را تخم‌مرغ می‌دانست، چندان مطمئن نبود که ماهیتی بیرونی داشته باشد. بویی که از ظرف غذایش متصاعد می‌شد، اما بویی نبود که مختص محتویات ظرف باشد. از طرفی، خودِ ظرف نیز امکان نداشت چنین بویی بدهد. چرا که ماه‌ها کسی در آن کاسه و بشقاب‌ها تخم‌مرغ نخورده بود. بنابراین می‌توانست مطمئن باشد که ظرف غذایش این بو را نمی‌دهد، بلکه بینی‌اش آن را می‌شنود. اما اینکه از کجا می‌شنود مسئله‌ای حل‌ناشدنی می‌نمود. او از

بدو ابتلا به این بوی تهوع آور، کاملن آگاه از ماهیت هذیانی اش، آن را جنون تخم مرغی می نامید. گرچه دلایلی داشت که معتقد بود بیشتر از آنکه جنون باشد؛ نوعی بی قراری یا از کار افتاده گی است. بنابراین در مورد ماهیت هذیانی اش نیز نمی توانست قاطع و مطمئن باشد.

شاید نقطه ی آغاز این جنون، شهوت خوردن بود که با گرمای غذا، در قالب بوی نامطبوع تخم مرغ در فضا متصاعد می شد و گلوش را می فشرد. اما نقطه ی پایان آن بی شک تقدیری جز شکنجه ی خدمتکارش نداشت و هجوم بوهای زننده تنها بدینوسیله فرو می نشست: با شکنجه ی خدمتکار مهربانش. مطمئن بود که راهی جز این برایش باقی نمی ماند، اما هر بار بی اعتنا به آنچه گریزناپذیر می دانست؛ راه های دیگر را امتحان می کرد، نه برای اینکه به خودش اثبات کند بلکه به خاطر قضاوت تاریخ و این چیزها.

جلوی آینه می ایستاد و چهره ی خودش را دقیق می نگریست. شاید دنبال خطوط جنونش می گشت. اما همه چیز شکل طبیعی و همیشگی خودش را داشت. می دانست که نمی تواند به دریافتش در این حال کذایی اعتماد کند. بنابراین به خدمتکارش سپرده بود از او در زوایای مختلفی عکس بگیرد. شاید پس از سپری شدن جنون و با مشاهده ی عکس در حالت عادی، می توانست شواهدی، نشانه ای یا تغییری در قیافه اش ببیند که بتواند در ماهیت غریب رفتارش تأمل کند. اما خدمتکار ناتوان تر از آن می نمود که بتواند در این مواقع ابتکار عمل داشته باشد. به این دلیل بود که نه روی او حساب می کرد و نه هیچ گاه پس از سپری شدن جنون، آنچه را از او خواسته بود؛ پی می گرفت. بیشتر روی تلاش شخصی اش امید بسته بود تا آنچه که دیگران می توانستند بکنند.

جلوی آینه می ایستاد. بینی اش را بین انگشتانش می گرفت و لمس می کرد. لامسه اش گزارش می داد بینی اش قدری بزرگتر از حد معمول است. اما بینایی اش این ادعا را نمی پذیرفت. خودش، یعنی یک جا در کله اش، به نحوی با لامسه اش هم عقیده بود، گرچه کاملن آن را صحیح نمی دانست. بزرگتر شدن دماغش به این معنا بود که درکش از بویایی وسیع تر شده است. این رازی بود در کیفیت گزارش حس لامسه که از پیش بدان آگاهی داشت. اما ترجیح می داد به حول و قوه بینایی اش این مسئله را نادیده بگیرد. مانند حقیقتی که سعی در کتمانش داریم. با این همه، در ادامه ی جنون، این حکم لامسه بود که بر بینایی می چربید و پیروز می شد.

دیگر شامه اش همان شامه ی همیشگی نبود. می توانست از لیوانش بوی دلستر چهار روز قبل را بشنود. بوی جوهر خودکار روی میز را می شنید و حتا بوی ادکلن سرنشینان اتوموبیلی که از پایین پنجره ی خانه اش می گذشت. به اینجای جنون که می رسید خدمتکارش را بیرون می فرستاد تا برایش سیگار بخرد. معمولن سیگار نمی کشید. اما در این مواقع ترجیح می داد بکشد. پیش خودش فکر می کرد بوی سیگار می تواند جلوی هجوم وحشیانه ی بوهای مختلف را بگیرد. البته تا حدی می توانست تسکینش بدهد، اما راه حل صد در صد مفیدی نبود. به هر حال سیگار هم به نوعی شامه اش را درگیر می کرد. شاید می توانست جلوی خیلی از بوها را بگیرد، اما بوی خودش کلکسیونی بود از بوهای گوناگونی که در جای خودشان کمتر آزاردهنده نبودند. نه فقط بوی توتون، کاغذ سیگار و الیاف فیلترش را می شنید، بلکه بوی تمام کسانی را که روزی با اجزاء سیگارش در ارتباط بودند واضح و روشن حس می کرد. بوی تمام چیزهایی که با آنها سر و کار داشتند. بوی سگ هایی که به

گیاه توتون سیگارش شاشیده بودند، بوی کود، بوی خاک، بوی عرق کارگران کارخانه و حتا بوی روغن دستگاہ بسته بندی.

بنابراین سیگار همیشه و کاملن تسکین دهنده نبود. باید حواسش را از شامه اش منحرف می کرد. به این دلیل بود که همیشه در اوج جنونش به این نتیجه می رسید که باید خدمتکارش را شکنجه کند و راهی جز این ندارد. می بایست یکی دیگر از حواس پنج گانه اش را درگیر می کرد تا از قدرت و حساسیت حس بویایی اش کاسته شود. و در این شرایط طاقت فرسا چه چیزی می توانست موثرتر از شکنجه ی انسان مهربانی باشد که در عین لرزش های عصبی اش، از بدو جنون او وفادارانه و گوش به فرمان در کنارش ایستاده بود. با این آگاهیِ غریزی که جیغ های کر کننده ی خدمتکارش تنها دارویی است که دردش را تسکین می دهد؛ دست به کار می شد. یقین داشت تنها دست آویزی است که می تواند به دادش برسد و او را از یورش وحشیانه ی بوهای مختلف نجات بدهد. قامت نحیف خدمتکار در این مواقع، برایش ابهت و متانت یک منجی را داشت. نه آنگونه منجی ها که در کتب دینی آمده است، از آن ناجیانی که در فیلم های تجاری دیده بود. نجات دهنده ای که درست دقیقه ی آخر می رسد، دقیقن همان لحظه که فکر می کنید هیچ نجات دهنده ای نیست، در حالی که ناجی در آغوش شما به چشم های تان زل زده است و می خواهد برای نجات جان شما خودش را قربانی کند. اما شما در یک لحظه ی سرنوشت ساز، با انقباض ماهیچه های گردن تان تصمیم می گیرید او را منصرف کنید و برای اینکه تصمیم خود را به او بقبولانید با بدوی ترین وسایلی که دارید او را تا سرحد مرگ شکنجه می کنید.

نقطه ی اوج این هذیان، برایش جزء آن قبیل لحظاتی به حساب می آمد که هر چقدر هم کش بیاید فقط یک لحظه است و از آن چیزی بیشتر از یک لحظه نمی تواند در خاطر کسی بماند. بنابراین

همیشه با این دلهره روبه‌رو بود که مبادا آنچه که می‌داند یکجا و در یک آن تمام می‌شود؛ بیشتر از آنچه در توان ارگان‌های اوست به‌طول بینجامد یا درست در نقطه‌ای تمام شود که آغاز از آنجا شروع می‌شود. اما همواره چیزی شبیه اداره‌ی هواشناسی در کالبدش وجود داشت که به‌طور کاملن غریزی انتهای جنونش را پیش‌بینی می‌کرد و پایان آن را مژده می‌داد. او می‌توانست با خیالی آسوده و قلبی مطمئن خمیازه بکشد. لحظه‌ای که از بوها خلاص می‌شد؛ عضلاتش رها می‌شد، مثل رخوت پس از ارضا شدن، بدنش سرد می‌شد و به خواب عمیقی فرو می‌رفت.

همیشه در این مواقع خواب می‌دید تخم مرغی است که سعی می‌کند از کون مرغی بیرون بیاید. اما سوراخ کون مرغ آنقدر تنگ است که نمی‌تواند خودش را بیرون ببرد. ماهیچه‌های تخم‌مرغی‌اش را منقبض می‌کرد. مانند ماری که به کمک ماهیچه‌هایش روی زمین می‌خزد، به کمک ماهیچه‌های آهکی و سنگ‌مانندش خودش را به سمت بیرون فشار می‌داد. اما درست لحظه‌ای که از کون مرغ رها می‌شد، خودش را دوباره در کون مرغ می‌یافت. بنابراین با حرکتی که هیچ‌گاه تمامی نداشت، سعی می‌کرد خودش را از سوراخ کون بیرون ببرد. اما ثمره‌ی این تلاش دایمی چیزی نبود جز نقل مکان از کون مرغی به کون مرغی دیگر. دالان‌های تنگ و نمناک مشمئزکننده‌ای که نمی‌توانست هیچ انتهایی برای آن‌ها متصور شود.

از خواب که بیدار می‌شد، دیگر بدن بویی نمی‌شنید که آزارش بدهد. با این همه قبل از هر چیز مقابل آینه می‌رفت و بینی‌اش را واری می‌کرد. گرچه می‌دانست نگاه موشکافانه‌اش هیچ نمی‌تواند آثار چیزی را که به آن دچار بوده است در چهره‌اش بیابد. فقط می‌دید که دیده باشد. که تمامی احتمالات را بررسی کرده باشد. به خاطر قضاوت تاریخ و این چیزها. وگرنه می‌دانست کاری که به‌کارش بیاید

از دستش ساخته نیست و او به هیچ طریقی نمی تواند از این قضیه سر در بیاورد. باید تن می داد و به تخت خوابش بر می گشت. در گوشه ی اتاق، خدمتکارش را می دید که با گردنی کج به او زل زده است. او را در آغوش می گرفت و زخم هایش را می بوسید.

